به نام هستی‌بخش جان‌ها

شهر خدا

سعید نظری

سرشناسه	: نظری، سعید، فروردین ۱۳۶۳ -
عنوان و نام پدیدآور	: شهر خدا/ سعید نظری.
مشخصات نشر	: تهران: فرهنگ زبرجد، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۱۳۶ ص.
شابک	: ۱۰۰۰۰۰ ریال978-600-6827-14-8:
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۳ ۹ش۲۵۳۷ظ/ PIR ۸۲۵۳
رده بندی دیویی	: ۸فا۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۵۳۵۷۶۹

عنوان: شهرخدا

ناشر: فرهنگ زبرجد

مدیرمسئول: مجتبی زبرجدی

پدیدآورنده : سعید نظری

صفحه‌آرایی: هانی توانایان فرد

نوبت و سال چاپ: اول ۹۳

شابک: ۸-۱۴-۶۸۲۷-۶۰۰-۹۷۸

چاپ و صحافی: تایماز

تیراژ: ۳۰۰ جلد

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

کلیه حق و حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است

فروشگاه و مرکز پخش: تهران- خ انقلاب- خ ۱۲ فروردین- نرسیده به خ روانمهر- پلاک ۲۳۳

تلفن : ٦٦٤٩٦٩٣٥ -۰۲۱ فکس : ٦٦٤٨٢٣٥٨ -۰۲۱ همراه : ۰۹۱۲۵۰۸۰۱۸۰

پیشکش به

مادرم

فهرست مطالب

پیش درآمد ۹

دفتر اول؛ (نیمایی – سپید) ۱۵

خدا نزدیکتر است ۱۷

قاب صبح ۱۹

شهر خدا ۲۱

چراغ بینوایان ۲۴

قاصدک ۲۶

گل گندم ۲۸

دور از تو ۳۱

شمع دل ۳۲

برف ۳۳

شهر شب باغ زمستانی ۳۵

آسمان کودکی ۳۷

راز کوهستان ۳۹

تبربه دست ۴۱

گمشده ۴۴

بعد باران ۴۶

عشق ۴۹

قاب رنگ ۵۱

شب زدگان ۵۳

حقیقت ۵۵
اهل بهار ۵۷
مردِ در باران ۵۸
یادهای بگذشته ۵۹
زمان ۶۰
مردمانِ دَمِ رود ۶۲
پیرمردِ تابستان ۶۴
قصه‌های مادربزرگ ۶۷
دل ۶۸
شبحی بر اروپا سایه افکند ۶۹
نهال خیال ۷۲
فصل ساده زندگی ۷۴
ایستاده هنوز ۷۶
رهگذر ۷۷
اتاق اسارت ۸۰
سبدی از واژه‌های روشن ۸۲
تراکم تاریک تنهایی ۸۴
می شود بود و ندید! ۸۶
باور ۸۹
یلدا ۹۱
فصل بی شعری من ۹۳

دفتر دوم؛ (مثنوی)............ ۹۵

توانگر ودرویش.......... ۹۶
گل زیبا وسنگ صبور.......... ۹۹
شمع محفل نابینا.......... ۱۰۲
غریبه ای درباغ.......... ۱۰۴
انسان و روباه.......... ۱۰۶
مرد تنها ، یاس زیبا.......... ۱۰۸
کاکلی و جفت بی بال.......... ۱۱۱
قطره‌های باران ولحظه‌های عمر ۱۱۴
راز هستی۱.......... ۱۱۶
رازهستی ۲.......... ۱۱۸
صنوبر و سپیدار.......... ۱۲۰
سوخته دل و شمع سوخته.......... ۱۲۲

دفتر سوم؛ (غزل- دوبیتی) ۱۲۵

وصال.......... ۱۲۶
برگ و باد ۱۲۸
آتشِ حقیقت.......... ۱۳۰
پرنده امروز ۱۳۲
زندان تن.......... ۱۳۳
ماه.......... ۱۳۴
با پای دل.......... ۱۳۵
بلوط.......... ۱۳۶

پیش درآمد

محبت انسان می‌تواند جنبه وسیعی به خود گرفته، از مرز انسانیت بگذرد. گاهی مهر ما از انسان گذشته به طبیعت (زنده و غیرزنده) می‌رسد. این عشق می‌تواند سرانجام به خلق هنر (شعر، موسیقی، نقاشی و...) بیانجامد. طبیعت و شعر از دیرباز تنیده درهم راه پیموده‌اند.

به جرأت می‌توان گفت آغاز شعر با طبیعت بود. طبیعت الهام بخش شاعر است، و شاعر طبیعت را به زبان انسانی ترجمه می‌کند.

« درخت بود و
گلواژه و شعر
کلام بوی گل می‌داد
رنگِ سبزه شعر»

در این راستا ارتباط شاعر و طبیعت می‌تواند به یک پیوند ابدی بدل گردد.

«تا چشمه صداقتی بجوشد در بهار
بر سر عهد زمین خواهم ماند
زندگی را خواهم فهمید
در طلایی ترین برگ ریزان خواهم مرد»

شعر و شعرخوانی همواره تحت تـأپیر حکمـت و فلـسفه بـوده است. البته منظورمان از فلسفه «تفکر فلسفی» است. از روزگاران کهن فارغ از آنچه انسان بدان اندیشه کرده است، خودِ اندیشیدن مقدس و مورد توجه فلاسفه، حکیمـان ، عرفـا، دانـشمندان و... بوده است. اندیشه دریچه ایـست بـه ادراک و ادراک گـاهی در قالب شعر ظهور می‌کند.

« بهتر آن ، غرق دریای معرفت باشیم بی ساحل

تا به مرداب جهل سال‌ها بگذرانیم بی حاصل»
آنچه انسان را به سوی «فرا زندگی» رهنمون می‌سازد همین تفکر فلسفی است. و آنچه انسان را به سمت «فرو زنگی» سوق می‌دهد، جهل است.

«تا به آن دم که هست زهستی هست ها
رمزِ راز هستی هست پا بر جا»
«تو هستی، که دارد هر هست ز هستی‌ات نشان
بودنی هستی که هر جا هست، اما نهان»

تفکر فلسفی در قالب شعر، می‌تواند از مفهوم اساسی همچون خلقت تا دغدغه‌های عصر مدرن و پست مدرن را دربرگیرد.

«قصه از آن هنگام که
خدا ساخت زمان،
زان پس زمین و هم آسمان،
بعد از آن موجودِ شرور، انسان»

«کمال» این هدف غایی هر مخلوق، در تمامی عصرها مورد توجه خاص متفکرین، اندیشمندان، مبلغان دینی، شعرا و... بوده

است. داستان‌هایی پر از دردهای شیرین و از خود گذشـتن‌هـای عرفانی در طلب معشوق.

«قطره‌ای باران از هرچه من می‌گذرد تا شود به بَردآبی* اسیر
از جان خود می‌بخشد تاکه تشنه چوپانی شود از آب سیر»

کمال، نزدیکی تدریجی به معشوق (آفریـدگار) اسـت. و محـو شدن در همان که کمال مطلق است.

«این بسانِ لحظهٔ آزمایش انسانیت می‌ماند
آواز گذشتن ازخویش آدم که تنها انسان می‌خواند »

و رسیدن‌های منحصر به فرد ؛

«چون فارغ از هست شوی
آنسوی هیچ
کنار خرمن محبت
عطر خدا پهن کشتزاریست
آن سوی وهم غروب آتشین رخ
منزلگه راهی شدگان را
خواهی یافت»

«خدا هست

در سبزترین برگ سال
تا افتاده ترینِ زرد
زیر پوست سنگِ سخت
تیره یا روشن
بزرگ یا کوچک»

درک چیستی «حقیقت» از دیگر مفاهیمی استکه انسان همواره در پی آن بوده است. و در این راه خطرهای بسیاری به جان خریده است. این مفهومِ سوزان (حقیقت) در بسیاری بن بست‌های فکری و فلسفی توانسته است راه خود را در قالب شعر در پیش گیرد. شعر آخرین آوردگاه حقیقت خواهد بود.

«پروانه وجودم هر دم می‌خرامد سوی آتش
تشنه را کی توان کرد با زر و سیم سیر آبش»

حقیقت همانند پرتوهای خورشید به هر سو می‌تابد، اما دریافت سهم خود از این پرتوها خود عشقی والا می‌خواهد.

«گر حقیقت دام باشد ، در ره هزاران صید
جز صیادِ عاشق نیست صیدی به دامش»

و نهایتاً موضوعی که هر شاعرِ وظیفه‌شناس سعی می‌کنـد بـدان بپردازد «درد» است. اشعاری که هر شاعر در این باب می‌سرآید می‌تواند از تجربه‌هـای شخـصی خـودِ وی نـشأت بگیـرد، یـا جامعه‌ای که در آن به سر می‌برد و حتی جامعه جهانی.

«هر با فضیلت در رنج و درد زنده شد
ورنه پیش از مرگ از جهل خود کشته شد»

سعید نظری خرداد ۱۳۹۳

دفتر اول؛
(نیمایی - سپید)

خدا نزدیکتر است

افق نزدیک است...
پشت دورترین کوه که پیداست به چشم
از رگ گردن نزدیکتر مرگ
می خواند کسی در باد
لحظه ای در خود فرو جستم
اندیشه ای آمد ؛
خدا نزدیکتر است...
حال که زندگی شفاف تر از پرده آب ، یاکه هواست

فکر رفتن چرا از این دیار ؟
حال که می‌شود کاسه ای نور بنوشم ،
ازچشمه روشنِ سمت افق
فکر تاریکترین گَهِ وقت چرا ؟

۹۲/۸/۲۰

قاب صبح

پشت این پهنه دشت ،
دورتر از عمق سکوت
به وقت نماز صبحِ آفتاب
در دعای سبزترین واژه دشت
(گوش شیطان کر)
کور چشمِ شبِ تیره و سرد ،
دامن از عطر خدا پُر میکنم
پیوند دوباره سبزه و شبنم صبح

آینه چشم سینه سرخ
وهم شیهه اسبی ناپیدا در مه
تصویرِ روشنِ ذهن کبوتر
زمزمه بودن خاک
جان دوباره خزنده ای زیر تابشِ نور فلق
پیوند چشم و نگاه ،
پرسش و ذهن
آدم و زیست
هستی و فلسفه ناب
نظاره ماه شبگیر در چشمِ برکهء پُرآب
چون تولد دوباره نور در قاب صبح هستی
باید که ادراک کرد
از فلق بغل بغل زیبایی چید و
دیگر هیچ.

آبان ۹۲

شهر خدا

بالای یک کوه بلند
بالاتر از هر برج تکبر که می‌سازد انسان
آنجا که دستان چوپانی به وقت دعا
می رسد به جاجیم خدا
بدانجا که دُب اکبر و اصغر هر شامگاه
روشنی می‌بارند بر دشت نشینان خدا
به وقت بارش نورآفتاب
زیرسایه خوشبختی چنار

می توان خدا را دید
از آسمان سبد سبد ستاره مهربانی چید
آنجاکه ؛
گل سرخ و کلاغ ،
یک پری و یک انسان
همگی چوتصویر قاب زندگی ،
در ایستگاه زمان
مخلوق دستان یک نقاشند
پس نیست هیچ دلهره و کبر و ریا
یاکه حسرت دیروز، غمِ فردا
در امروزمان رُسته درختانی، همه
ازجنس زیبایی ممدوح
میوه هاشان ایمان به خدا
چو دستم رفت که بچیند
گل سرخی باعطر دعا
یادی دردلم چون شاپرکی بر گُل نشست ؛

کاش بود آن مردِ قدیس *

تا که می‌گفتمش : کنون اینجاست ،

شهرخدا.... اینجاست.

۹۱/۱۲/۱

---

* سنت آگوستین ملقب به آگوستین قدیس فیلسوف قرن سوم میلادی .

چراغ بینوایان

در شهر صداهای غریبه
سکوتی برای خلوت شاعر نبود
شایدهم ،
خلوتی پشت درهای بسته نبود
در انبوه نگاهای غریبه
چشمهای باز هم بسته بود!
برای ندیدن...
چه سرها که برگشته بود

آواز بسیار بود ، اما
نه فریاد آن شعر
که از دلی خسته بود
سهم هر کس از روشنی
چراغهای بسیار ، اما
ماه چراغ بی نوایان
پشت آلوده ابری
به زنجیر بسته بود.

۹۲/٤/۱۲

قاصدک

قاصدک از سادگی سرشار
چو تصویری از مردمان پاک کوهسار
مستِ عطر گلهای سرخ وسفید
مانده در چشمش هنوز ،
تصویر دو شقایقِ آزاد ، اسیر
با رقص در باد آمد ، اما
در اندوه گل سرخی کاغذی شناور شد
هنوز در یادش

چشمه ای پاک می‌جوشید
که تن می‌شست ، تصویرش درآن
هنوز صدای سینه سرخی آزاد
به جَست وخیز برگی در باد
لطافت می‌بخشید
که با دلهره قناری تنها در قفس
کوله اش را ز اندوه پر کرد و
ازغروب تاطلوع را
عزم رفتن کرد.

۹۲/٤/١٦

گل گندم

بیدار باش ،
به نبرد انسان باید رفت
گل گندم چشم در راه است هنوز
شتاب باید
فصل داس جلاد و کشتزار کشته هاست
چیده باد، دستی که چید گل سرخ را
کور باد چشمی که ندید دل خون شده اش را
هر تن تبرشده درخت را

قلم باید کرد
شکست سنگی که آتش افروخت
مگر نمی دانی ؛
هیچ ندارد تاب چکمه بابونه
نبرد انسان نزدیک است
ستیز آن که نمی داند
روح شقایق
در آن سلول سفالی نمی گنجد
باید رفت
به دفاع آنچه بوده پیش از او
و نمی ماند برای فردایی که ندارد نشان از ما
شتاب باید
گل گندم چشم در راه است هنوز
باید که باران شد؛
بر آن آتش افروخته
سیل شد؛
بر آنچه نروئیده روزی ازآب و از خاک

چون نیامد فصل باران
برِآن ریشه بی جان
شبنم شد
وقت اندیشه نیست دِگر
فصل دستهایست کنون یاریگر
شتاب باید
گل گندم چشم در راه است هنوز.

۹۲/۱۲/۲

دور از تو

روزها که نه،
لحظه‌های دور از تورا می‌شمارم
و هربار گویم ؛
ای کاش عابری می‌گفت :
نشمار کم می‌شوند.

شمع دل

دلم از دوریت آهسته چون شمع ،
بیصدا می‌سوزد
قطره‌های داغ دل ،
می چکد بر زخمهای کهنه و نو
دردهای سرد شده فراموش می‌شوند.

۹۲/۱۲/۸

برف

هوای دور ازتو چقدر سنگین است
شعاع چشم گم می‌شود
در وسعت بی انتهای سفیدِ برف
هنوز گرم است دلم
از سالهای خاطرات باتو
دستان یخ بسته ام در آغوش تنهایی خویش
دستان گرمت را می‌جویند
چقدر انسانِ مغرور نحیف است

غروب، دلگیر و سرد است
در امتداد برف و صخره تا غروب
هوای حوصله ام
دمادم تنگ است
آفتابِ بی رمق آرام آرام
می بخشد به سرما
کوههای پر از وهم و دلگیر را
چقدر دلم تنگ است
چقدر دستانم سرد است.

اسفند۹۲

شهر شب باغ زمستانی

صدایی آمد به گوش
پرنده ای پرکشید و گم شد
در تاریک روشن باغ
پنجره ای باز شد به غروب
به کهنه جامه سفید و زمستانی باغ
خورشید بی رمق، سرخ از شرم
میشود ز چشمها ناپیدا
چنان که گویی هرگز ،

نتابیده بر این باغ
لحظه ای دگر سوزسرما می‌بندد
پنجره بر این باغ زمستانی
از روزن پنجره می‌تابد تاریکی در اتاق
جغدشوم می‌بخشد ترس را به باغ
هویدا میشود دنیایی دِگر
که ندارد هیچ ره به روشنی
کرم شب تاب ، اسیر نور خویش
در این شب سردِ زمستان
که هست قانونش ظلمت
در شهرِ شبِ باغِ زمستانی.

۹۱/۱۱/۷

آسمان کودکی

ستاره آسمان کودکی ام
در غبار آلود کلان شهری گم شد
آن روزها جسورانه
بر فراز دریای بیکران هستی
ساحلی می‌جستم
چنان غرق درآنم این روزها
که لحظه ای سر برآوردن هم
نیست درتوان
شبهای تابستان کودکی
باسقفی ازآسمان و ستاره

که می‌خواندند لالایی شبانه ام را
مانده تنها تصاویری حک
بر لوح خیالم
سقف خانه‌های گلی،
با هر نم باران چکه میکرد، اما
صداقت و سادگی بود که هرگز
خیس نمی خورد
افسوس این روزها
باسقف‌هایی از آهن و فولاد
زندگی‌ها می‌رزد چه آسان
روزها با لبخند غنچه ای
شاد بودیم
با مرگ شاپرکی در باد،
غمگین
این روزها آهی زدل برنمی خیزد
حتی برای مرگ همنوعان.

۹۱/۱۱/۱

راز کوهستان

روز آفتابی دشت،
به مانند روزهایی اینچنین
خوش صدایی می‌آید،
ز کوهستان نزدیک
آوازی می‌خواند ؛
کپو کچی، کپوکچی...
رازی است این صدا
چو می‌پیچد به کوهستان

کس نداند از که و ز کدامین سوست
کهنسالی اهل دیار گوید؛
پرنده ایست افسانه ای
روزگاری بوده دختری زیبا
در بهاری زجور آدمی،
پر می‌کشد به آسمان
کنون این پرنده زیبا هر بهار
به آوازش فرا خواند جفت را
لیک مانده هنوز چو صدایی، تنها
نمیدانم من ،از گلوی کدامین است
وسوالی که می‌ماند بامن
چرا کس ندیده است ،
یا به هنگام آوازش کس نمی بیند
راز کوهستان باز خفته می‌ماند
برای دشت نشینان فردا.

۹۱/۱۱/۸

تبربه دست

تن بی جان پرنده آوازه خوان باغ
در آغوش مرگ میان سفیدِ برف
چنان است که گویی سالهاست
نبوده اورا لختی بیداری
این تنِ یخ بسته خبرها دارد
از شب پیش ،
شبی سرد و خوف آور
که مرغ شب خوان هم

لحظه ای دم برنیاورده است
آن دم که زوزه باد درآمیخته با وحشت وتاریکی
حتی نوری ازستاره ای کم سو
نتابیده بر شب زدگان باغ
خرامیده به جان پناهش هر جنبنده
افسوس سِره خوش خوان باغ
بی مفر ولانه ای
که بسپارد تن سرد خویش به گرمایش
تاب نیاورده است به زیر شلاق زمستان
گویی به هنگامه مرگ ؛
همه فکرش آشیانی بوده گرم
که روزگاری باجفتش
بهر این روزهای خوف آور می‌ساختند
کنون نه جفتی بوده باتنش گرما دهد او را
نه لانه ای که بیالاید به گرمایش
درآن دمِ آخر به که داد کرده است
زجور آدمی این بیگانه در باغ

که تبر زد، روز پیش
بر درخت و لانه و جانش
کنون تن سردش
چنان آسوده خفته است،
که گویی ندارد هیچ اندوه آدمی ،
این تبر به دست ،
بیگانه ای در باغ.

۹۱/۱۱/۲۱

گمشده

در کوره رهی باریک
که انتهایش ناپیداست
گم کرده ام نقطه آغاز را
شروعی دوباره باید، لیک
دِگر هیچ ندانم از کجا و به کجا؟
پیش رویم ره همواره ناهموار نماید
جسم در عذاب و روح بیمار
بدین رهِ تنگ و تاریک

نه روح تواند کشد جسم خسته را
نه تن برد با خود روح را
رو به رو هر بیراهه ره نماید
نه ستاره قطبی پیداست
نه کاروانی در راه
باشد که گوید مرا
کدامین راه ، کدامین چاه
دراین بیغوله درناکجا
بنشینم شاید تقدیر
ازاین زندان تن روحم رهاند و روزی
جانم ستاند.

بعد باران

نیمه شب که باران
چو احساس گیتی
به دشت و کوهها
چو چشمی که اشکش
به گونه ز لبها
شود سرازیر
به رعدی بهاری
برق چشمی که زیباست
درآغوش عشقی
پنهان زیبگانه چشمی

به چشم عاشق
شود هویدا
درآن شب که باران
به احساسی دل تنگ
کند زمین را
زنجیر به آسمان
به دل خرامان
غریبانه عشقی
شود نمایان
چو صبح میدمد
بعد باران
به انبوه بیشه
چو زلف معشوق
گلی بهاری
چو تاج سری
به دشت و دمن
شود شکوفا

بدین صبح در فلق
که چشمان سبزه
ز باران آن شب
در آغاز عشقی
هنوزم تر است
آنچه دو دل را
بعد آن شب
بی کلامی زلبها
زده مهر پیوند
یاد بارانی است
که بارید و شویید
پلیدی ز دامان
هدیه آسمان
عشقی است فراوان
که شد بعد باران
به دل جاودان.

۹۲/۱۱/۲۲

عشق

در سبزی چشمانش
به قد نو بهاری
شوق زندگی داشت
کنون که دوست داشتن بهایی دارد
به بلندای جیبها
بخشید سبدی ز عشق سرشار
به دل پاییزی من
بی پاداش لبخندی

فردای بهاری اش را
پیش فروش امروز سرد من کرد
حتی در این هراج زندگی
لحظه ای حسرت دیروز
غم فردا نداشت.

۹۱/۱۱/۲۷

قاب رنگ

هر نگاه سبزت
زندگی را، جان تازه ای می‌بخشد
قاب چشمان ،
تاب گیسو ،
دلِ پاکت
دلَ تنگ و
عشق نابم
خاطری سراسر ز یادت

در آن قاب زیبا ،

چو دریچه ای به قلبت

هر روز می‌خواندم

تکرار مشق مهربانی را

امروز روئیده بر خاک وجودم

به زیر باران نور چشمانت

درخت سبزِ وفا.

۹۲/۵/٤

شب زدگان

به وقت سحر که مه پنهان کرده
به زیر دامان ابریشمی تردید
حقیقت کوهستان را
آرام آرام خورشید پُرسخاوت
در فلقی دیگر
روشنی میبارد
به شِکست قُرق ترس و تاریکی
نور امید که تابید ،

ره نمایان گردد

به چشم شب زدگان گم کرده راه.

۹۱/۱۲/٤

حقیقت

در آن دم که با تمام تار و پود وجودم
می جویم حقیت را
آنی تاریک روشن درونم
به مهمانی تردید می‌رود
چو شبی که آشناست بامن
بغضی نشکسته می‌ماند
تا سحر در گلویم
من شمعی که ابتدا و انتهایش

محکوم به خاموشی است
با خبر از فردای فانوسی در باد
روشنی را کبریت وار
می‌زنم بر خرمن نادانی ام
این میراث گران قدر
شاید که که دریابم حقیقتی را
که تنها به هنگامه مرگ می‌شود عریان
پروانه وار، چو آن جویندگان
که در آغوش گرفتند حقیقت روشنی را .

اهل بهار

زاده زمستان
اهل بهار درهمین حوالی بود
با دل شکسته و بهاری اش
قلبی به وسعت انسانیت داشت
سختر ازروزهای رفته زندگی اش
با قلب آسمانی اش
مهربانتراز واژه مهربانی بود .

مردِ در باران

روز باران بود
روز تقدیر آب و شکست سنگ
روز پنهان شدن قطره‌های اشک مرد، درباران
مردِ درباران آمد ،
اما....

۹۲/۱۲/۱۶

یادهای بگذشته

کوچه ای تنگ و قدیمی
عجب آسمان دلم را ابری کرد
صفحه‌های پاره پاره دفتر خاطره دل را
چه تازه تر کرد
کوچه ، کوچه یادیست
نه چندان دور و نزدیک نه
کوچه ؛
یادهای بگذشته و یادِ بگذشته‌ها.

۹۱/۳/۲۱

زمان

عصرگرم تابستان
صدای تیک تاک ساعت آویزان ،
چنگ دائم می‌کشد
ادراک من و سکوت خانه را
ساعت قدیمی چه دارد برای گفت، یاکه خواهد
در این سکوت عصر گرمِ تابستان
قصه ای شاید ،
برای خواب رفتگانِ عصر بیداری
از آن هنگام که نه زَمین بود و نه زمان

آن عصر بی زمان، نه انتظار عاشقی بود
نه طالع بین و نه کهکشان
نه اندوه روزهای رفته عمر،
نه خوابی و نه بیداری
قصه ای از آن هنگام
که خدا ساخت زمان
زان پس زمین و هم آسمان
بعد ازآن حیوان شرور؛ انسان
سوار بر اسب چموش روزگار
این سو و آن سو تاخت بر زمین
گهی درآسمان
این ساخت و آن کرد خراب
این کاشت وآن کند زِ خاک
باهمه سرکشی این مغرور حیوان
هیچ ندانست از کجا آمد این زمان
به کجا رفت آن عصر و آن دوران.

تیر۹۱

مردمانِ دَمِ رود

مردمانِ دَمِ رود
درحصارِ محرمان کوهای سربرآورده
قلبهاشان عریان است
یک زبان است آنان را،
راستی
جملگی یک رنگند ،
بی رنگی
(موج کوچکی از جسارت رود

بر عظمت صخره ای کوبید

رشته ادراک بگسست

لیک چو صخره ای که سربرآورده ز آب

اندیشه ام از تهی بگریخت)

آسمان نگاهش بر زمین است که خورشید

آب بنوشد ز رود

که بغل بغل روشنی ریخت در آب

مردمان دم رود که بی نیازی می‌چیدند

از کشت تابستانه

دامن از پاکی آب پر کردند.

۹۲/۴/۷

پیرمردِ تابستان

پیرمردِ تابستان
به زیر سایه بید جوان
نجواکنان
هربرگ سبز را
چو درختان دَم کرده انجیر
می آزُرد ،
نسیم ابریشمی مسافر
به گوشه چشمش
چهره تابستان را براشفت واز این دیار ،
بگذشت.

ظهر تابستان
در عریانی زمین
از جامه سبز بهاری اش
در این ظهر تابستان
از تشنگی ریشه
تا رهایی تاروپود خشکیده علف
فاصله؛
به اندازه لغزش نسیمی است، بی رمق
آسمان؛
نزدیکتر ازقامت بوته ای خشکیده ،
درآغوش خاک
گرمای تنش می‌سوزاند
تن عریان زمین را
ریشه درخت سبزمانده انجیر
از کنار چشمه ای خشکیده چشم ، می‌گذرد ،
تا از جاری ترین آب این دیار
جرعه جرعه روشنی بنوشد

سایه‌ها از ترس
می خرامند به هر کنجی که باشد
شلاق بی رحم ظهر تابستان
سایه اندک دیوار چینه بندی فرتوت را نیز
تاب نیاوَرد
تنها گهگاهی نسیمی سرگردان
چون دستی ناتوان
سیلی می‌شود بر صورت تب کرده تابستان و گویدش ؛
تو نیز کوله بارت راخواهی بست.

۹۲/٤/۲۷

قصه‌های مادربزرگ

گویند پشت کوه بلند ،
بهار
چادرش گسترده بر دیار همسایه
خبری دارد، شاید
برای ده ما ،
که جامه زردش پوسیده برتن
در خزانی قدعمر آدمهایش، لیک
چه زیبا هنوز بهارجاریست در
قصه‌های مادربزرگ .

دل

چه نزدیک است بهار
اما در این دلمرده تنهایی ممتد
نه سلامی است نه کلامی
حتی لبخندی ز ریا
شاید پنجره ای بگشاید به بهار
به زندگی دوباره زنجره ها
افسوس ؛
دل اگر مُرد روزی درغروب پاییز
به صد بهارِ تازه نتوان شادش کرد.

۹۱/۱۱/۲۲

شبحی بر اروپا سایه افکند

تاج و تخت عقل لرزید
روشن گران قرن هراسان
به هرسو رفت چراغهاشان نشانه
گویند زخواب دوران
گشته بیدار روح زمانه
همهمه ایست میان خلق
به هرکنجی که باشد چشمی وزبانی
زمزمه ابرمرد است

براستی فلانی، این غریب دیار خویش
از کدامین اندیشه آباد است
که می‌داند
به زیر پیراهن مُدِ روشنگری قرن
چه زخمهای چرکینی هست پنهان
از چه رو میان این خواب زدگان عصر بیداری،
گشته بیدار
چه بیگانه می‌کوبد؛
بر درسرای عقل و ایمان
دوش دیدم دو بزرگِ دولت شهر خویش
به دار آویخته بودند اندیشه ای را
یکی می‌گفت :
براستی این دیوانه مرد از کدامین روزن غفلت
رخنه کرد در برج و باروی مدرن ما
دگری؛
بدین درماندگی ندیدم تاکنون عقل را
چنین سپرده تن خویش

به تیغ جراح دیوانه ،
ابر مرد زمانه.

۹۲/۱۲/۱۸

نهال خیال

چندیست نهالی ز پندار
روییده در باغچه زندگانیم
زیبا نهال خیال انگیز
همه حال و به هرجا بامن است
چو خاطرات نوجوانی
لیک شکوفه می‌کند این نهال
گهی در بهار و گهی در خزان
گهی در زمستان و گهی به تابستان

شکوفه‌هایی همه از جنس احساس
میوه هاشان سیب سرخ دلتنگی
فرشته ای که می‌پایید
از دور باغچه ام
هدیه دادمش سیبی از درخت پندار
به شکرانه آن سیب دگر باز نگشت به آسمان
چه زیباتر گشت باغچه خیالمان.

۹۱/۱۰/۲۸

فصل ساده زندگی

دلم آغوش تنهایی می‌جوید
آن دم که غصه‌ها در آب بشویم
اشکها خواهم داد به رود
روشنی خواهم چید ز آب
دست در دست نوازشگر نسیم
تا ساده ترین فصل زندگی
سفرخواهم کرد
درعطر تازه بابونه عاشق می‌شوم

دور از هیاهوی آدم و ماشین
صدای سکوت دشت را خواهم شنید
روزمرگی صبح و شام را ز یاد خواهم برد
از دل خواهم شست
تاچشمه صداقتی بجوشد در بهار
بر سر عهد زمین خواهم ماند
زندگی را خواهم فهمید
در طلایی ترین برگ ریزان خواهم مُرد.

۹۲/۸/۹

ایستاده هنوز

برای استاد و دوست بزرگوار
سید هاشم تفاخ

برگی افتاده...
برگی زرد
برگی در آغوش باد
سوی مرگ
روی عریانی شاخه پاییز اما ،
ایستاده هنوز برگی سبز.

پاییز۹۲

رهگذر

می روم...
یاکه می‌برد با خود مرا
عصر پاییزی سرد
تا خورشید دور بی رمق
پیشاپیشِ جاده خاکی پیر
می رود پندار
نطفه گندم در خواب ،
یا که اسیر چرت پاییزی خاک

من پی راز پرنده غربت می‌گشتم
چیزی یا کسی خواند مرا ؛
شبح غروب آماسیده در راه است ،
تردید را بخشید به اندوهم
مثل جرعه ای وهم گداخته بر خرمن یقین
اما وسعت حال، گیج
آرام می‌بخشید سیال شعور را ؛
هوا روشن است هنوز
ذهن شفاف سینه سرخ را ببین
پشت آن بوته ترس هیچ نیست
دور کن از پندارت
زمزمه تنهایی مسافر غروب را
خدا هست...
در سبزترین برگ سال
یا که افتاده ترینِ زرد
زیر پوست سنگ سخت
تیره یا روشن ،

بزرگ یا کوچک
رهگذر نور را ببین ؛
آمده از کلبه خورشید
پیش از غفلت چرخیدن زبان
چون فارغ از هست شوی
آنسوی هیچ
کنار خرمن محبت
عطر خدا پهن کشتزاریست
آنسوی وهم غروب آتشین رخ
منزلگه راهی شدگان را خواهی یافت
تمام آواها آشناست
بشنو و بی ترس بخوان...

۹۲/۸/۲۳

اتاق اسارت

از پشت قاب خشکیده درزمان پنجره
شاخه زرد و طلایی برگ
لطافت یخ زده اش را
با شیشه عرق کرده
قسمت می‌کرد
من دراندیشه شاخه پاییزی
سالها حسرت از این باغ می‌چیدم
پنداری آمدامروز ؛

او نیز در قاب خشکیده در زمان دیوار

اسارت مرا می‌دید.

آبان۹۲

سبدی از واژه‌های روشن

سر ظهر بود
پی کودک خیال می‌رفتم
اندوهی برآشفت اشتیاقم
(این پهنه زیبایی را نتوان چید به چشم)
چشم پندار گشودم
ره باریک بود و روشن
از میان خوشه‌های شفاف میرفت تا دامن بلندترین کوه
می دانستم در سایه خورشید

عقابی آشیان دارد

تکه ابری

بارش بی وقفه نور را بست، لیک

بی آنکه آشفته کند دل موری پی دانه

از پهنه زیبایی سبز بگذشت

پشت تردید تپه در راه

چوپانی چو دست دعای دشت

رو به خدا بود

با خدا دوست

نمی گنجید در واژه‌ها گنگ شعرم ،

حسرت هیچ نداشت

سفر همیشه رود را می‌دانست

خاک را

وبیشتر از سبزه نور را

به یادگار؛

سبدی از واژه‌ها روشن بخشید به شعرم.

۹۲/۸/۲٤

تراکم تاریک تنهایی

اتاق خالی از احساسِ بودن ،
گفتن،
شنیدن
تصویر پرنده ای سالهاست
مرده در قاب سرد بر دیوار
رشته نوری در فراموشی روزن پنجره
می‌لغزد در اتاق
پرده بر روزن رهگذر نور می‌بندم

در انبوه تاریک اتاق
خاطره ای آرام می‌گیرد جان
در لبخند تلخ آینه
خاطره از خاطر می‌کشتم
لکه سبز احساس چکه می‌کند بر زمین و
لحظه ای بعد
در تراکم تاریک تنهایی
خالی از هستی رنگ می‌شود.

۹۲/۹/٦

می شود بود و ندید!

حرفهای خسته ام امشب
عریان تر از شبهای دیگرند
گویی حوصله کلام را سر رفته اند
کلماتی درپی هم و بی هم
از بند عقل رسته
چون شعوری از قید ادراک جسته
من از وجدان و وجدانی ازمن خسته
باز دل بی رنگم

در طلوع شبی
با حاشیه درد پررنگ
مثل روزهای بودن و ندیدن
قیل وقال شهر و
گم شدن یک صدای درد
در هیاهوی بی امان
انسانی از جنس نشنیدن ،
دیده ای تر را ندیدن
یاکه دیدن و اشکهایش را نفهمیدن
می توان در پی مد این روزها
ندیدن را رفت و رفت
تا بدانجا که فاصله هم را گنگ دید
می شود خود را ندید
دور از انسانِ بودن ،
یاکه انسان بودن
سایه خود را هم ندید
وجدان زیر تل خاکستر انسان پنهان کرد و

زمزمه قلب راهم نشنید
استحاله درآسوده ترین خواب شد
چنان که شیطان هم بگذشت و ندید
یا که دیدو صدایی از انسان بودنت نشنید.

۹۲/۹/۲۰

باور

چند روزیست
شنیدن آواز مستانه بلبلی را
برشاخسار درهم زندگی، محتاجم
یک بلم ، یک موج
حتی کوچکتر از باور این روزها
تا به انگشت دلداری
بنوازد چنگ دریای طوفانی دل را و باز
آهنگ زندگی آرام شود

مثل لمس حال خوش لحظه ای
رهاتر ازباد ، آزاد
از زنجیر دغدغه‌های عصر دویدنهای بی خط پایان
ای منه باور دیروزم
بودنت بس دور نماید
ای روح خروشان
آغوش دلداری بگشا
دست یاری ده
تن در فصل ناتوانیست
محتاج جرعه ای امید فصل تازه ام
تو تنها دست یاریگر این روزهایی
یادگاری از شور هستی
از سالهای بودنِ منِ جسور.

یلدا

پشت در بود هنوز ،
از صدای تق تق انگشتان یخ زده ،
که می‌کوبید بر در
می توان فهمید زمستان است
پاییز ،
دلگیرتر از غروب آخرینش
کوله بار پر از خاطره‌های طلایی رنگش را
بسته بود

پاهایش عزم رفتن داشت ، و دلش
نازکترین حلقه زنجیرِ تردید را می‌فشرد
بغضش در دلداری یلدا شکست
آسمان تیره شد و غروبِ کمرنگ پاییز
اسیر ابرهای زمستانی مغرب ،
تر شد و لحظه ای بعد
جان سپرد
چند یادگاری زرد و نارنجی هنوز بر زمین بود
جای آخرین نگاه پاییز بر شب گیسوان بلند یلدا
یلدا زمستان را با قلب یخ زده اش درود گفت.

یلدا ۹۲

فصل بی شعری من

فصل بی شعری من
رنگ خاکستری سرد است
پاییز دلتنگی اش را برگی نیست
قطره ای احساس نمی بارد
بر شوره زار زمین اش
فصل بی شعری من،
فصل تشنگی ماهی،
غرق در آب مسموم است

در اندیشه یاری قلاب ماهی گیر
رود در اندیشه پایان ،
از یاد برده لذت رفتن را
فصل بی شعری من ،
فصل خشکیدن قلم ، تنها
در وسواس غلتگیرهای انبوه زندگی
شاید پایان فصل بی شعری من
آغاز فصل تازه دلتنگی‌های کهنه است.

۹۲/۱۱/۱۵

دفتر دوم؛
(مثنوی)

توانگر ودرویش

در موطنِ سیاهان در ناکجاآبادِ این دنیا که هست
چشم میگشاید کودکی که سهم اختیارش جبرتقدیر است
گر چه بخشیدش خدا یک قلب پاک و سفید
اما روزگار با قلمویش رنگی سیاه برپیکرش کشید
از روز اول کودک با لوحِ سفید و چهره سیاه
در دادگاه سرنوشت شد آن محکوم بی گناه
همین روز و همان لحظه به تاج دنیا در فرنگ
چشم می‌گشاید زیبا روی ، کودکی بی رنگ

بعد روزها آن دو قد می‌کشند بر سرنوشت خویش
پشت به هم هر کدام سوار اسب تقدیرش به پیش
کودک سیاهِ دیروز نمی بیند هیچ ، امیدِ فردایی
می تَندبه دورش روزگار تار پوچی رنگ تنهایی
بهر کودک زیبای فرنگ چو دایه گردد روزگار
می بخشد به او قدرت و شهرت ، ثروت بسیار
به غرب و شرقِ این دنیا می‌دهد جولان
به زیردستان از سیاه وسفید، سرخ و زرد فرمان
قهرمانِ این دنیا ، می‌گیرد نشان بسیار
بس که بمبها می‌ریزد برسرِ هرشهر و دیار
ازقضا روزی که اوج میگیرد برآسمان سیه پوستان
قرعه بخت بد به یکباره میگیرد ازو گریبان
شاهینِ آهنین بالش زخم برمی دارد و می‌نشیند بر زمین
در بیابانی که مارِ تقدیر هست موش بازیگوشی را درکمین
زخمی وتشنه روزها دور از چشم هرآدمی
آب تنها کلامِ بر لبش با زبانِ مادری
از کار تقدیر می‌گذشت از آنجا سیه چرده کودک دیروز

با جرعه آب و تکه نانی ، که بود خارکنی کارِ هر روز
؛ ای مردِ خارکن آنچه برآن بالیده ام ازهر نشانَ و هرطلا
می بخشم به جرعه آبی، باشد که از مرگ گردم رها
روزگار یکی را می‌کند شاه و یکی را گدا
اما به وقت مرگ، نمی پرسد این کجا وآن کجا
افسوس آن همه زر و تاج و طلای ناب
در این بیابان نمی ارزد به یک کاسهء آب
این دو که چون دو خط موازی بودند در سرنوشت خویش
کس نمیدانست که روزی توانگرهم شود محتاج درویش
مرد دور اندیش چو بشنود این قصهٔ رنگ ز ما
کوله اش ز خوبی پرکند و از قید کبر گردد رها .

۹۲/۲/۱۹

گل زیبا وسنگ صبور

بود گل سرخی زیبا و مغرور
روییده بر شیارِ سنگی صبور
گلِ زیبای جوان هردَم سخنها می‌راند
آوازِ جمالش را بهر هر رهگذر می‌خواند؛
من که اینگونه زیباترینِ زیبایم
بدانید که مایع فخر این دنیایم
جز پادشاه طبیعت نیست سزایم
این چه خانه ایست خداکرده سرایم

باید ستاره‌ء روی زمینم بنامید
هرصبح وشام به دیدن جمالم آیید
گهی نیزمی کرد ازسنگ صبورناله
ز بی میلی آن سنگ دل گلایه
سنگ صبور آرام لبانش به کلام وا شد
زان پس هررهگذری ماند و به تماشا شد
گر چه سختی ازچهره اش خود پیدا بود
زجرِ سالیان ، بی گفتن هم هویدا بود
؛ ای گل زیبای بی رنج و درد
ندیده حتی یک زمستانِ سرد
تو که چند روزی مهمان این دیاری
چه میدانی ازسرنوشت این دِیر که درآنی
زندگانیت بی رنج و درد است
عمر کوته ات بی خزان زرد است
نه باد پاییزی به چشم دیدی
نه سرمای زمستان را کشیدی
چه می‌دانی تو از تلخی‌ها و سرسختی روزگار

زجر درختِ تبر خورده در سال خشک بی بهار
ندیدی ، برف و بوران چه آشیان‌ها با خود بُرد
جوجه هایش را به چنگ و دندان روزگار سپرد
شبِ سرد زمستانُ پرنده ای که بی آشیان ماند
با گلوی یخ بسته اش آوازِ مُردن خواند
هر با فضیلت در رنج و درد بود که زنده شد
ور نه از جهل خود پیش از مرگ کشته شد
پس سخن کوتاه کن و نکته بین
سختی ندیدگان روزگار چو مُرده بین.

۹۲/۱۰/۲۲

شمع محفل نابینا

در گذرِ آشنایان بود خانه ای همواره تاریک و حقیر
با درد و تنهایی سر می‌کرد در آن مردِ نابینای پیر
هر صبح و شام صدای رهگذران می‌آمد از گذر
افسوس با کور سویش ندید غریبه یا آشنایی بر در
شبی با خود می‌گفت ؛ از آه و ناله هرشبم چه سود
اندیشه ای کرد با خود و برخواست زجای زود
بعد سالیان شمعی آورد و کنار پنجره افروخت
ساکت بود ولی از درون چون شمع می‌سوخت

آن شب از کنارِ پنجره می‌گذشت یکی آشنا
لحظه ای ماند خیره بر شمعِ روشنِ محفلِ نابینا
دید پیرِ نابینا در سرای حقیرش شمعی افروخته
بی آه وناله هر شب اش چشم نابینا بدان دوخته
لحظه ای تأمل کرد و از دل آهی کشید
خدایا چه روزها چشمم ندید و گوشم نشنید
چه شبها بگذشتم از این خانه و تنهایی او ندیدم
امشب از شمع محفلش به کوری دلِ خودرسیدم
گر ببینیم روز و شب درد و رنجِ هم نوع را
یک بار نپرسیم از او ، آه و ناله ات چرا ؟
چون ببینیم ندارد لحظه ای آه و ناله و سوز
زود با خود بگوییم چرا اینگونه است امروز
ما که لحظه ای نگرفتیم احوال هم نوع را
چگونه به وقتِ نماز هستیم یادِ خدا .

غریبه ای درباغ

دوباره روزِ سیزده از فصلِ بهاره
ندیدم روز نحسی انقدر شادی بیاره
باز امروز قلبِ طبیعت به زیرِ آج چکمه و کفشِ
علاج غم مردم ، کندن قلب تیر خورده ای رو درختِ
نمیدانند به هرمکان و هر زمان دل بگردد شاد
میشود جان از قیدِ هزاران غم آزاد
ور نه دریغ از ذره ای شادی که بهار باخود بیاره
یا که امید فردایی در قلب بیماری بکاره

هزاران ساله که طبیعت از سیزده بیزاره
روز نحس آدما روز مرگ طبیعتِ بیماره
مثلث هستی از خدا و طبیعت و انسان شکل داره
افسوس در آینده این مثلث یک ضلع کم میاره
طبیعت حسرت آن روز دارد که فریب انسان خُورد
با قلبِ عریانش کلید باغ را به انسان سپرد
آن دم که این غریبهٔ سرکش در باغ پا نهاد
قانون طبیعت پاره کرد و جایش قانون خویش نهاد
زان پس طبیعت زخم خورد و انسان مقام خانی گرفت
از مرگ سبزه و گل نوشدارو ساخت و جانی گرفت.

انسان و روباه

با چشم دل نگریستم ندانی که چه هادیدم
کنج ویرانه ای روبهی سمت خدا دیدم
درآن ویرانه تنها و درمانده بنشسته بود
گویی ازجور کسی سوی خدا گشته بود
گِله بسیار می‌کرد از این مخلوق، انسان
خدایا مکر بسیار هست در وجودش پنهان
روز ازل به من وسیله مکر وحیلت دادی
انسان را موجودی با عقل و شعور زادی

افسوس این اشرفِ با عقل و خرد
هر روز بر هم نوعانش حیلتی تازه کرد
چون از گرسنگی گذرم به شهر افتاد
ازآن چه میگذشت آوردم به شما داد
کسی یک زمین بفروخته بر چندین نفر
هر کدام از صاحبان دیگر بی خبر
دِگری دکان سحر و فال بینی باز کرده
با مایع دروغ همنوعانش را سرکیسه کرده
هزاران مکرو حیله تازه ز انسان دیدم
زان پس به صفا و سادگی روباه رسیدم
خدایا این انسان است که دور گشته ازاصل خویش
ورنه روباه حیله داشت درذات و نسل خویش.

۹۲/۱۰/۲۵

مرد تنها ، یاس زیبا

یک دانه بی جان سخت و بی احساس
افتاده بر خاک ، کنارِ بوته زیبای یاس
دانه بی جان ز دنیای اطرافش هیچ خبر نداشت
تا یه روز بارونی مردی تنها، اونو از زمین برداشت
مرد تنها دونه یاسُ توی گلدون خونه کاشت
خوشحال ازهمدمی که پا به زندگیش می‌گذاشت
گذشت و بعدِ چند روز از گلدون اون مرد
گلی زیبا دل از دنیای خاکی اش کند وجوُنه کرد

یاس قد کشیده بود اما کوچیک بود دنیاش
یه مشت خاک ، یه مرد ، گلدون آرزوهاش
از وقتی چشم گشودخودشو تو گلدون دید
تصویر آرزوهاشو قدِ اون گلدون کشید
ندیده بود یه باغ حتی باغچه ای کوچک و زیبا
می گفت آنچه خدایم آفریده اینجاست توی این دنیا
یه روز بارونی دیگه که مرد بود ازیاس زیباش خسته
بُرد و توی باغ رها کرد گل و گلدونِ شکسته
یاسِ تنها اندیشید کنون هنگامه مرگ است
پس ناامید از زندگی آرام چمانش را بست
یاسِ دلمرده زیر لب زمزمه اش بود با خدا
چرا از بهشتی که داشتم کردی مرا جدا
درآن هنگام آسمان بارید و اندوه ز دلها پاک کرد
جویباری آمد و ریشه یاس باران خورده در خاک کرد
بعد آن روزِ بارونی یاس چشمانش را گشود
آنچه درآن لحظه دید هوش از سرش رُبود
خود را میان باغی دید با گلهای بسیار

هیچکدام نبودند به گلدانی گرفتار
یاسِ زیبا در آینهء هستی عظمتِ خدا را دید
ازآنچه رفته بود به کوچکی خود و دنیایش رسید.

۹۱/۱۲/۹

کاکلی و جفت بی بال

پرنده ای کاکلی دیدم روزی در قفس
بدین زیبایی پرنده ای ندیده کس
از این آوازه خوانِ کاکل به سر
نچیده بود روزگار ازاو یک شاه پر
بود جفتش پرنده ای خوش آوا ولی چیده بال
جفت هم بودند ، عاشقِ چندین سال
پرندهء خوش خوان بود از کاکلی جوانتر
افسوس نداشت ذره ای شوق پرواز به سر

میله و قفس دیده از آن دم که چشم گشود
حتی نفهمید کدامین انسان آزادی اش ربود
قفس را سهم خویش می‌دانست زِدنیا
آب و دانه ، جفت زیبا ، شُکر خدا
از قضا روزی که درِ قفس باز ماند
کاکلی زود آواز دوبارهء پرواز خواند
آن دم که شتابان می‌گذشت لحظه و زمان
اندیشه اش گشت لبریزِ خاطرات پروازدرآسمان
کاکلی آسمانِ آبی را ز نزدیک دیده بود
روزگاری که تقدیر گل آزادی اش نچیده بود
بار دِگر آسمان در دلش گل آزادی می‌کاشت
لیک هنوز دلی عاشق پیش جفتش داشت
آن دم که بود کلافه از دو دلی و تردید
زِ چشمانِ جفتش برقی به آسمان پرید
آن برقِ چشم بود نوری ز تمنا
پروازِ یار و مرگ این دل تنها
کاکلی پَر گشود و به آسمان پَرید

جفت عاشق تازه به معنای قفس رسید
بعدِ آن دلمرده گشت و دیگر نخواند
تنهای تنها در قفس به انتظار مرگ ماند.

بهمن ۹۱

قطره‌های باران ولحظه‌های عمر

قطره‌های باران بِسان لحظه‌های عمرند
باهم و بی هم، خواهیم و نخواهیم می‌گذرند
قطره ای درطلب یک سبزه می‌رسد به خاک
چون لحظه با خدا بودن و یک عشقِ پاک
قطره ای در پیشگاه خورشید می‌رود بالا
چون لحظه‌های روحانی، ازقید عالمی رها
قطره ای برای دریا شدن چه سفرها می‌کند
چون گذشتن ازمن، که بنی آدم را ما می‌کند

قطره ای ز آزادی خود می‌گذرد و می‌شود به بردآبی* اسیر
از جان خود می‌بخشد تاکه تشنه چوپانی شود از آب سیر
این سرگذشت بِسان لحظهء آزمایشِ انسانیت می‌ماند
آواز گذشتن از خویشِ آدم که تنها انسان می‌خواند.

۹۲/۳/۱۹

راز هستی۱

زندگی راز دیروز بود و امروز و فردا
راز آنچه بوده و هست و خواهدها
راز سَر به مُهر و سِر هزاران قفل هاست
راز بیداری دیروز و خفتن این روزهاست
هر آنکه اندیشه کرد بر این راز سر به مهر
کرد سبد ادراک خویش را زخالی پُر
یکی با کلیدش زد به قفلِ اسرار دیروز
دگری دراندیشه اش چیست حکایت امروز؟

هرگروه و هر نژاد اندیشه ای کرد بهر این پیکار
پایان کار صفر برابر صفر سهم خوابیده و بیدار
زندان هستی پنجره ای دارد به نام امروز
نه کلیدِ قفل فردا هست، نه رمزِ رازِ دیروز
تا به آن دَم که هست زِهستی هستها
قفلِ صندوقچه هستی هست پا برجا.

۹۲/۳/۳۰

رازهستی ۲

هستی ای معمای بی پاسخِ شب و روزم
غم دیروز ، فکر فردا ، اندیشه امروزم
کوره رهی مانی با مسافران بسیار
مست و مدهوش کرده یادت هرهشیار
دل بسته ام به تو چون سوالی بی جواب
بگذار بگویند این نیز زحمی بی ثواب
از تو است که معنا می‌گیرد بودنِ هزاران
چه نامم تورا جانِ بی روح یاکه روح بی جان

تو چون عالمی و من نوزادِ مادر در رحم
چه دانم چه‌ها گذرد به دنیای دُور و برم
تو آنی که دارد هرهست زِ هستی ات نشان
بودنی هستی که هرجا بنگری هست اما نهان
پس تو راز خود بنمای براین فهم اندکم
تا که با نادانی خویش ازاین دنیا نگذرم
بهتر آن غرقِ دریای معرفت باشیم بی ساحل
تا که در مرداب جهل سالها بگذرانم بی حاصل.

۹۲/۳/۲۰

صنوبر و سپیدار

قصه ما قصهء جنگلی است با وسعت بسیار
تنیده در هم صنوبرها، در میانشان یک سپیدار
سپیدارِ تنها عاشق خورشید بود و روشنی
نوری که زندگی می‌بخشید به هر رُستنی
گرچه ریشه در خاک داشت بود عاشق آسمان
در میان صنوبرهای بسیار به روشنی خرامان
لیک صنوبرها بودند عاشق تاریکی و سایه
درسایه مادران، جان می‌گرفت هزاران جوانه
افسوس جوانه‌های کوچک تنها سپیدار
به لشکری از ظلمت و تاریکی بودندگرفتار

بهر صنوبرهای کوچک ظلمت و تاریکی بود بهشت
بهشتی که جانِ جوانه‌های سپیدار را می‌گرفت
از قضا روزی مردی که داشت تبری در دست
کمر به مرگِ تنها سپیدارِ تنومند بست
تبر زد به ریشه سپیدارِ تنهای بلند بالا
چنان که رشته جان از تنش گشت جدا
سپیدارِ تنهای غریب افتاد و جان سپرد
صنوبرها خوشحال از سپیداری که مُرد
اما آنچه روی داد بعد از آن ماجرا
رهایی جوانه‌های سپیدار بود از بند سایه ها
آفتاب که بر پیکر صنوبرهای جوان تابید
گویی باران مرگ بود که بر سرشان بارید
لیک از روشنی نوری به سپیدارهای جوان رسید
بعد از آن هزاران نهالِ جوان به آسمان خزید
بار دِگرسرنوشت برظلمت خط نیستی کشید
عاشقانِ روشنی را طعم آزادی چشید.

۹۲/٤/۲۰

سوخته دل و شمع سوخته

نیمه شب شکسته دلی می‌گفت با شمع سوخته
غم هجران معشوق آتشی در دلم افروخته
روز اول دلدار گلِ لبخندی داد به دستم
زان پس در نگهش هزاران ، شکستم
به هر محفلی جز صورتِ زیبایش ندیدم
از هرگذری که رفتم به منزلگه اوی اش رسیدم
چه روزها درپی او بودم و شب باخیالش می‌پریدم
افسوس جز در خیال لحظه ای به دلدار نرسیدم
در ره عشقی بی سرانجام به هرسو دویدم

یک روز قرار و شبی خاطرِ آرام ندیدم
سهم من از عشق لبخندی که دِگربار ندیدم
بعد آن روز از باغ نگهش جز خار نچیدم
کنون او آرام گرفته است در آغوش یار
چون غم که آغوش گشوده بر منه دلمرده بیمار
شمع سوخته ندا داد؛ ای دلسوخته عزلت نشین
لحظه ای گوشِ جان ده به من و آرامِ بشین
بال پرندهء خیالت سوخت و بر زمین نشستی
جان دربغل گرفتی و نیک از مهلکه بُگذشتی
سالها در آسمان خیالت پی معشوق زمینی بودی
افسوس لحظه ای یادِ خالقِ عاشق و عشق نبودی
پرنده جان من نیز سوخت ولی پی خیال نپریدم
چون در ره عشق بود لحظه ای آه نکشیدم
خود را اسیر تار و پود پوچِ این ظالم یار کردی
سالها پی خیالی بیهوده رفتی و دل را غمخوارکردی
گر چه من آن چه که داشتم ، در ره دلدار گذاشتم
درطریق پاکبازی جان ودل دادم وجزءخیال آرام نداشتم.

دفتر سوم؛
(غزل- دوبیتی)

برای مظهر عشق و صداقت ،
سنگ صبور روزهای پُر دردم.

وصال

روزگاری خالی از عشق بودم چه ماه وچه سال
روز و شب می‌گذشت اما بی شور و حال
پرنده ای اسیر قفسِ تکرارِ بودن‌های تنها
نه لحظه ای شوق زندگی بود و نه اندیشه کمال
تا که روزگار چرخید و نوبت به ما رسید
بعد سالیان ، دید چشمانم دو چشم زلال
آرام بود اما شوقِ زندگی داشت به سر
عشق آمد و شور آمد و پَر زد ملال

دلی تنها داشت و قامت چو سَرو
پُر از سادگی بود و کمال و جمال
دِگر چو آید به پیش سختی، گویم چه باک
چو روز و شبم باشد به دل چون خیال.

برگ و باد

باد پاییزی زوزه کشان به هرسو وزان است
برگ تنها، فکرمرگ در هجوم بادِ خزان است
برگ زردِ پاییری تکیه دارد بر درختی کهن
که دیرزمانی است شاهد مرگِ یاران است
بادِ پاییزی برگ زرد را ندا داد که اکنون
وقت پیوستن ات به گذشتگان است
درخت کهن با باد به شکوه افتاد
هر پاییز گذرت به این مکان است

اینبار تو از جای دِگر گذر کن
آوازات تداعی مرگِ هزران است
گرتو این بار رحم کنی براین برگ تنها
همه گویند بِه زسروری آتش، بادخزان است
بگذر ازاین برگ زردِ تنها که برایم ؛
چو دوستی به وقت مرگ بی کسان است
باد پاییزی بر جَستن خویش فزون کرد ؛
ای درخت کهن ، این رسم گذشتان است
گرکه من نیز بگذرم از این برگِ تنهای زرد
زمستان راچه خواهی کردکه فصل سرد مرگان است
تو خود دانی که ازروز ازل وزیدن کارمن بود
بدان که در سکونم ، مرگ خویش نهان است
دراین دنیا هرکه را بهر کار یست
بادپاییزی هم نماد مرگِ برگ در خزان است .

آتشِ حقیقت

پروانه وجودم هر دم می‌خرامد سوی آتش
تشنه را کی توان کرد با زر و سیم سیرابش
آنان که درگلستان می‌جستند گوهر حقیقت را
ندیدند پروانه چون میگیرد درآغوش دلدارش
آنکه می‌بست چشم بر هر علیل و هر غریب
خود گم کرده راهی بود باهزاران فانوس درراهش
چو حقیقت دام باشد به رهِ هزاران صید
جز صیاد عاشق، نیست صیدی به دامش

کار هر حراف نیست عاشقی وپاک بازی

تنها بنده حقیقت می‌نهد دررہ دل وجانش.

۹۲/۶/۱۵

پرنده امروز

چندیست زندگی امروز را اندیشه فردا دزدیده است
درویشی می‌گفت:امروزرا درگِرُو رهن فردا دیده است
غرق سیلاب غم دیروز بودیم که گُفتند
پرنده امروز ، از قفسِ زندگی پریده است.

۹۲/٦/۲٦

زندان تن

به ظاهر آرام و دل آشفته حال است
دمی آسوده و عمری پرملال است
پرنده جان آرزوی تَرک قفس داشت عمری
افسوس قفس تنگ و پرنده بی پروبال است.

ماه

یک شبی ماه از آسمان رفته بود
آسمانِ شهر ، ز خالی پُرگشته بود
چشمهای منتظر سوی آسمان ، اما
آسمان را تیره ابری قُرُق کرده بود.

با پای دل

چه خوش با پای دل سوی خدا می‌روم
چون بلنگد پا ، دست به عصا می‌روم
وا ی از آن روز که بلرزد این دلِ ما
ندانم چون می‌شود؟ چگونه، تا به کجا می‌روم؟

بلوط

بیا ای استوارترین، ای بلوطِ پابرجا
بیا وتازه کن ای دوست، نابسته عهدرا
گرکه مرهمی باشد، دلهای شکسته را
تویی آن مرهم، بیا که دیر است فردا

پایان